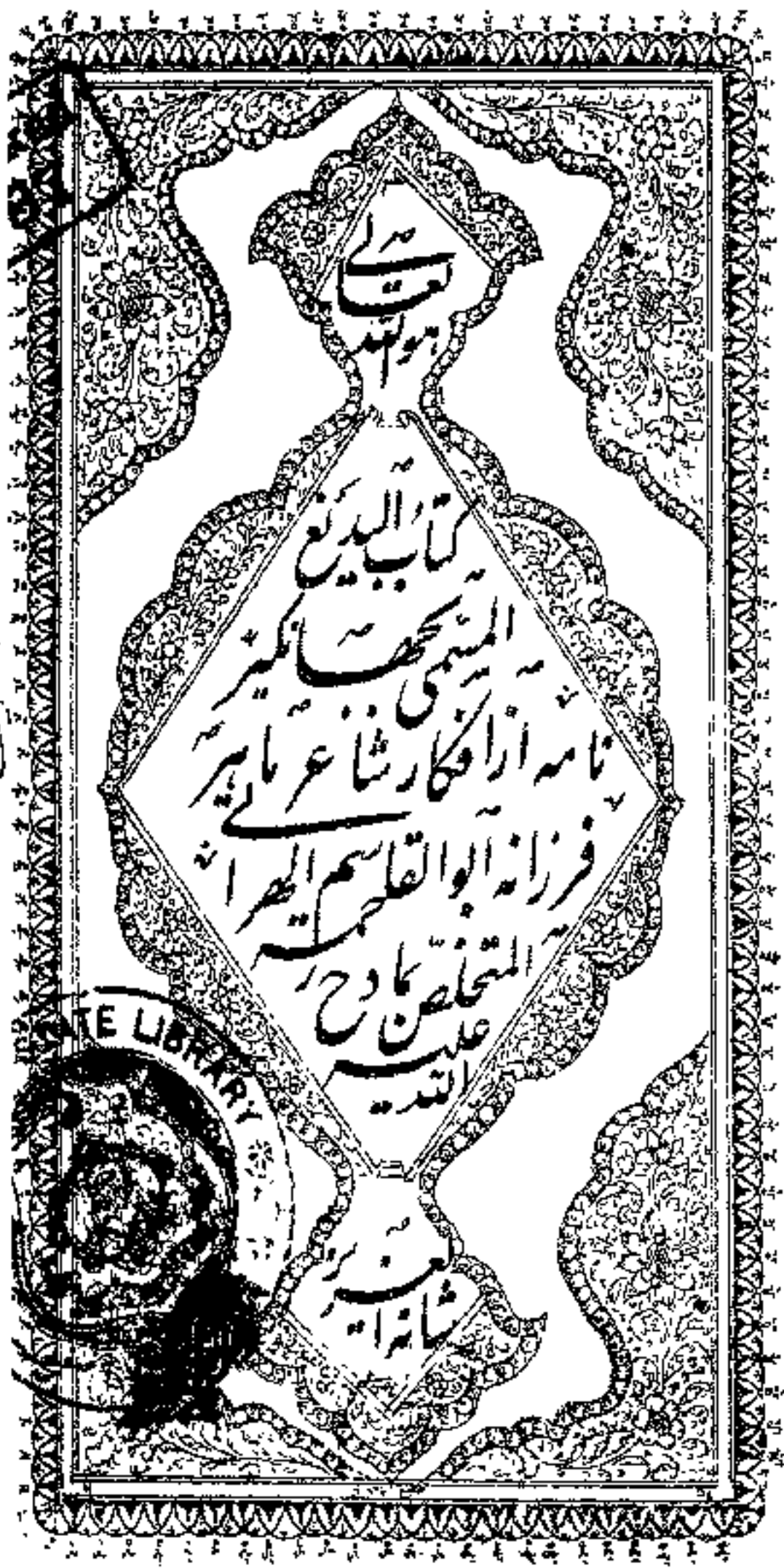


۱۳۶۹
۱۳۶۸



بنام ایزد بخشنده بخشایشگر
مهرک سحران

اغذ و کستان جهانگیر نامہ فی تاب شدن رستم پس از
مرک سحراب و رفتن بطرف زندان

کہ پذیرفت از نامش عالم فرار
بیک مشت خاکی توان آفرید
بگویم تو را داستانانی کہ زین
مرا این داستان کہن بانوش
کہ چون نامور رستم سلطین
ندانست شد با پسر خنک جوی
بہ خنجر بر آن جوان کرد چاک
جوان آہ سرودی ز دل کشید
چو کشتی مرا این سخن یادوار
ز مرک سحر چون بیا چنبر

بنام جہان آفرین کرد کا
خدائی کہ ہوش و روان آفرید
پس از نام داور جان آفرین
زدانندہ دیقان بسیار ہوش
چنین باندہ نامہی پشین سخن
بہ پیکار سحراب بھنسا روی
بکشتی سپینداخت اورا بچاک
چو پھلوی اورا بہ خنجر درید
چنین گفت گامی سپردانندہ کا
سرکشان رستم ذال زر

بیاید ستاند ز تو کین من
 چو رستم گفت ار او او کوش
 خروشده گردید و گفت ای جهان
 منم رستم آن بخت گشته نکون
 چو شنید سهراب گفت ای پسر
 پیامی تهنیت بجا بس که
 بخود دست باخیزد اکنون
 اکنون مهره تو شد از کج
 ز سهراب چون داشت شول بدید
 بشناسد فردوسی پاک جهان
 کنون مختصر سازم این قصه من
 چو رستم بگشت آن دلیر چون
 بداغ پسر نوحه کردن گرفت
 بگفتش دروغ ای جوان بزمین
 دروغ ای جوان گرامی پسر
 همانا دو دو رستم بیاید برید

تا مید چو چهر جهان بین من
 ز مغزش تو گفتی برون رفت هوش
 چه داری ز فرزند داستان نشان
 که پور جوان رکشیدم بخون
 مرا بگذر نوشته بدینان لیسر
 فرستاد کی شاه فرخنده پی
 بیه پور خود را کشیدم بخون
 بده تا پسر را با تم زنج
 نه پذیرفت پیغام آن شیر مرد
 نموده است احوال آنرا بیان
 زمانی دو گوشت بده ز می سخن
 دلش شد بداغ پسر ناتوان
 گران شعله در کوی بر زن گرفت
 به خنجر تورا گشتم ای نوین
 تورا گشتم وزنده من پیره سر
 بر اندام من پوست باید دید

که خود دست پور جو از آنجا کن
 در بیخ آن بر و باز و یال او
 از اینان بسی ناله و آه کرد
 یکی و خنده فرمود از آنجا می دور
 تهن ز سونک کرامی سپر
 امانه و آه زاری گشایان
 بکوه و بیابان گرفتند وطن
 زبان پور کوی در روان پور جو
 بفریشت میکشت آن پهلوان
 بدینان بر او سال چندی گذشت
 یکی روز در بیشه زاری رسید
 بقه سوسو و نوح استخوان
 چو خورشید تابان دور خار او
 دو چشمش چو زکس دو ابرو گمان
 چو رستم چنان ماه رخ زاید
 نظر برکشاد آن بت مابری

فلک دم نمودم بختی بیا کن
 در بیخ آن کوی تیغ و کوبال او
 ز جان سپرد دست کوتاه کرد
 در آن دهنه بخت او آن کشید
 تو گفتی زبشتناخت پارا نسر
 ز زابل روان شد باز ندرن
 جگر سوختم پر ز تیار تن
 بند گیران خالی از یاد او
 سرا سیه مانند دیوان
 همی گشت جگر جا بر کوه و دشت
 زنا که یکی ماه سپهر بدید
 برو کس نیارست کرون نگاه
 قش بود چون بیم و خون مشک سو
 خدنگت مژده آفت هوش و جان
 نترس می که شش بر او دل و دین
 نک کرد بر پهلوانا مجوی

چو روی گو سپلتن را بدید ز پرده درون گرد رخ نماید

رسیدن رستم در پیشه و دیدن دختر میسای عابد راورد کرد ایندن رستم از شرم و اکاهلی وادن کنسیرک دختر را از رستم

روان رستم از شرم آن ماهری سبک جانب پیشه آمد ز راه از آن چو بهفت رخ آن پری پی رسید از وی که آن نامدار ندانی که باشد بدین از سب فر کنسیرک بدو گفت کاسی نیکجوی ندانم که آرام و جایش کجاست چو روی تو را دید آن نامور سبک گوشه پیشه آن سپلتن بدو گفت دختر که رو پیش او می چه نامی چه خواهی ازین جای ما به بین تا چه پاسخ دهد آن لیسر کنسیرک چه شبند آمد چو باو

عنان نکا و ریچه پید اوی فرود آمد آن کرد شکر پناه کنسیری بدش نام او شتری که بد بر سمند نکا و رسوار چگونه تا دوش بدینجا گذر ندیدم چنین کرد پر خاشجوی چه نامست و شهر و سرش کجاست عنان باز پیچید ازین بهگذر فرود آمد از باره کاظم کبوش که ای مستر نیکجوی چه جوتی درین بوم ما و امی ما هر سخت بگوید سبک یا و کیر به پیش تهنن زبان بر کشاد

بدو گفت گای مرد و ششون
چه نامی و اصل و نژادت ز کیت
بگفت استم رستم زال زر
بگشتم همسی پور خود را بچیک
چو اورا بگشتم بصداه و سوز
بهران سهراب بودم توان
بهر سوی تازان بدم تیر
بدیدم رخ آن پریوی را
فروماندم ای ماه شیرین زبان
مقامم بود شهر زابلستان
خبر و ارگشتی چو از نام من
چه نام است او را و جایش کجاست
گشتم چون گفت تهن شنید
پستار بارستم نامدار
بود نام این ماه سرخ و نوا
پدر باشدش عابدی پاکدین

که هستی با فز و برز کسان
درین پیشه کام و مراد تو صیت
فکندم قضا اندر اینجا کذر
تن خود فکندم بکام نشت
بیرون آمدم خسته از نیروز
نخا دم رخ خود به بازندان
قضا چون رسیدم درین مرغزار
مره سربان و فاجوی با
فکندم برو مهر دل در زمان
سپه دار شاهم من ای دلستان
خبر ده مرا زین بت سیم تن
که رویش چو خورشید و مرصفا
دلش زان سخن شادمانی گزید
چنین گفت گای سرو کامکار
که همتا ندارد بشام و حجاز
یکی باغ فرد مرد کوشه نشین

گرفتند بکنج قناعت مقام
 میسهای عابد بود نام او می
 چو رستم خیر یافت از حوال ماه
 بگفت از نیجا به ناوی پیر
 بدو گفت رستم مرا از سنمای
 پرستار بار رستم پهلوان
 نمودش بدو منزل پیر خویش
 حکایات رستم بدو باز گفت
 بسوی مقام خود آمد پرسی
 چو رستم نزد گیت عابد رسید
 دو ان نهادش رفت در شبانه
 پرسید نام تهن روان
 بدو گفت رستم که ای نیکو
 پیامی بگویم من ای دلپسند
 بگویش که مردی درین بگذرد
 همسی خواهد آید به همان تو

بطاعت بسر رفته عمرش تمام
 بود اندرین همیشه آرام او می
 پرسیدش از جای و آرامگاه
 بهی منیت ای پهلوان پیر
 که سوی سیح مرا هست را
 تنوی منزل عابد اندرون
 یابد بر ماه پاکیزه کیش
 چو شنید آمدن چو کل بر شکفت
 بدی بهدم و محرم اش مشتری
 یکی خادم آن شیر دل را بدید
 ستایش نمودش بر آن سفر فرزند
 یکمقامم رستم پهلوان
 ترا با یاد از بصر من بجز بد
 بر نزد آن پیر روشن ضمیر
 رسیده است و اینک ساده
 نشیند شبی بر سر خوان تو

بین تا چه گوید کهن روزگار
 بر سپهر خود رفت خادم و دوان
 چو بشنید آن عابد رستمون
 بر پیش تمتمن شد آن سالخورد
 قدم ز سوی بیت الاخوان من
 که در انتظار تو بودم کدام
 ز رخس اندر آمد سپه دار شیر
 به معبد که پیر فبشت شاد
 توانی نامور رستم زابلی
 بد و گفت رستم منم پور زال
 چه دانی که رستم منم بازگوی
 بد و گفت عابد که ای نامور
 مراد دیده در انتظار تو بود
 بد و کرد رستم بسی شیرین
 کسی کو گر آید سوی کردگار
 پس آن پیر عابد ز بچشش طعام

که چشم بود و در ره انتظار
 بد و گفت پیغام آن بچلوان
 ز معبد که خوش آمد برون
 برستم چنین گفت کای شیر مرد
 ز اقدام خود تازه کن جان من
 رخت از خدا خواستم صبح و شام
 سوی خاتمه پیر آمد دلیر
 بد و گفت آن پیر نیکو نهاد
 که نبود چو تو در زمانه یلی
 سخن راست گفتی تو ای همایلی
 که باشد حدیث تو باز نکند و بوی
 یکی خواب دیدم بوقت سحر
 دلم در پی لاله زار تو بود
 که ای پیر پاکیزه پاکیز
 بر دراز نچسبان شود اشک
 بیاورد و خور و آن یلی نیام

یکی هفته بد پیش او میمان
 طلب کرد و نزدیک خود مشتری
 بدو گفت رستم که ای خوب بچه
 ز من سوی آن هوشش دلخوا
 بگو آرزو مند روی تو ام
 رخت را چو دیدم در آن پیشه جا
 به پیوند من کرداری تو سر
 بیانی اگر شوی ایوان من
 به بین تاجه کوید پریرخ جواب
 کنیزک چه گفتار رستم شنید
 بدو گفت کای نامدار جهان
 تو سه و ارا ایران و خیل حشم
 یکی دخترا عابد گوشه گیر
 چگونه شوی جفت آن سمن
 گویند گفت با آن نکار
 برو نزد آن دخترا خوب روی

پس از هفته آن نامور پهلوان
 بیاید بر سیلتن آن پری
 مرا بست با ما هر وی تو مظهر
 پیامی رسان از طریق نیاز
 پریشان تر از تار سوی تو ام
 دلم کردم اندم به مظهر تو رای
 بخوبی بخورم تو را از پیر
 ز روی تو روشن شود جهان کن
 جوابش رسان نزد من در شتاب
 نهانی بدل شاه دمانی کردید
 توئی سرسراز که مانج همان
 میان و لیسراک عالم علم
 بریده دل از مظهر برنا و پیر
 ازین بگذرای سرور گنبن
 کزین پیش با من بهانه بسیار
 هر آنچه که گفتم ابا او بگوی

پرستار شد نزد مهر روی خویش
 بر افروخت رخسار آن دلقق
 چنین گفت با مشتری آن بپی
 بزدیک رستم براز من پیام
 بودا خست یارم بدست پدر
 برو نزد باجم طلب کار شو
 کنیزک بر رستم آمد ز راه
 چو رستم سخنها می او کرد کوش
 میحاجی خادم خاص داشت
 بر خویشتن خواند آن مرد را
 طلب کن برای من از پیر خویش
 بدادش یکی گوهر آبدار
 بشد خادم از نزد رستم روان
 رسانید پیغام رستم به پیر
 مراجان پسر تهمتن بود
 اگر و خرم در خور خان اوست

بگفت آن پیامی که بود شن پیش
 بشد مایل بصلو نیمروز
 گزین گفتا گشتم از دل بپی
 بگویش که ای سرور نیکنام
 بفرمان او کی گشتم سر بدر
 بزدیک اویم خریدار شو
 بزدش رسانید پیغام ماه
 از آن مرده اش تازه شد عقل و هوش
 تهمتن با و راه اخلاص داشت
 بدو گفت کاین ناز پرورد را
 بنوعی که رسم است و آئین کوش
 که دینار بودش بها صد هزار
 بزدیکت سپید خود آمد دون
 چنین گفت پیرش که ای دلنشین
 که مهرش چو جان مونس من بود
 سرم تابع حکم و فرمان اوست

بھر نوع سنسرمان بدان کتم
 چو خاوم شفیق آن چو کل بر شکفت
 یازوی رستم یل تا سور
 دو صد کوه ستمی کز یکی
 از آن رشته پنجه کمر در زمان
 بد لبر از آن نیندر پنجاه داد
 میجای عابد بر آراست کار
 بستند عقد مه و لنواز
 سپردند دست بر بدان پهلوان
 سپهبد و را بر و در خوابگاه
 تهن بر در گرفتش به بھر
 شب و روز با عیش و با کام و ناز
 چهل روز رستم در آن خانه بود
 بوصل بر چرخه چون شاد گشت

بولش بسته عهد و پیمان کتم
 بنزد تهن شد آن باز گفت
 یکی رشته بودی ز در و کمر
 بهای جھانی شدی بشکی
 فرستاد نزدیک عابد روان
 از آن زیب و آرایش ماه داد
 بدانشان که بد در خور نامدار
 با تهن دین با کوسر سراز
 از آن شاد شد پهلوان جهان
 بجای که او را بد آرامگاه
 دلش شادمان گشت از نامه چهر
 بدی سلین با بست و لنواز
 بشادی بر ماه سنزرانه بود
 زانده سحراب آزاد گشت

رفتن رستم بشکار و سپید شدن عواصم دیو و رهن
 رستم در پس او و چکنکی او گوید

بچی روز رستم ز بھسے شکار
 بر آن ساحل بحر صیدا فلکان
 ز ناگاہ دیوی از آن روی آب
 بر آورد آواز گای پوزال
 ہم اکنون بپریم سرت راز تن
 بچی خجری داشت الاسکون
 چو آتش شتابنده دیو ترند
 کہ ز حنی زند بر سر سلین
 بز دست و تیغ از میان بر کشید
 کریزان شد آن دیو از بیم اوی
 چهل روز رستم بدریا کس
 ز قلزم بدریای عثمان رسید
 در آن راه آن دیو میشود وان
 پی او ہی شد کو سپل تن
 ہمیرفت بر ساحل بحر دیو
 چو آمد بسر حد مغرب زمین

ز منزل روان شد بدریا کنار
 ہمیرفت آن نامو پھلو ان
 سوی رستم آمد ز راه شتاب
 ز دوران رسیدت زمان زوال
 بمرک تو کریمان کنم انجمن
 کز و کوہ خارا نشستی بچون
 روان شد سوی رستم دیو بند
 تھتن چو دید انجمنان ہرمن
 کہ از تن بیرو سر آن ملیپد
 پی اوروان شیل نامو سے
 ہی رفت دنبال آن نابکار
 بجائی کز آدم نشانی نمید
 کہی کشت پیدا و کا ہی نہان
 نمی کشت غافل از آن ہرمن
 بدنبالش آن ناموس برداریو
 چہ پیش نہان کشت دیو لعین

نگر داشت رستم عنان سمند
 بسر چشم آمد تهن و سرود
 بسر بر و انشب در آن جایگاه
 برون آمد آن دیوار بجز آب
 خروشید گامی رستم پیل تن
 بکین سپهدار دیو سپید
 بکفت این و آمد خواهر بهمار
 یکی تیر کشتی گرفته بدست
 جواش بنزد یک رستم رسید
 که آن چوب بر فرق رستم زند
 یکی پشت تنش بزور درخت
 چوب شکست آن دیوار چوب دست
 برو حمله آورد با تیغ سینه
 یکی خیز کرد از سرتاج بخش
 که بیرون بر دباره پیل تن
 دگر باره بناد رخ سوی دیو

بر پیش آمدش چشمه دل پسند
 لب کن از آن دیو غافل نبود
 بناگاه نزدیکی صبح گاه
 بکین کرد سوی تهن شتاب
 سرت را سیرم درین خار بن
 که کردی تو مار از آن ناسید
 چو تندر خروشید آن نابکار
 که از ضرب آن کوه همگیشست
 برو حمله آورد پیشش و دید
 تهن نه بگذاشت کوه دم زند
 که از ضرب آن چوب شد لخت
 تهن سر ره بدو شکست
 چو دیو آنچنان دید شد در سینه
 چو کوهی نشست از بر زمین خروش
 چنان دید چون کرد لشکر شکن
 بر آورد چون شیر چو شان غریب

که اسب از کف دیو سازد و خاک
 یکی جت زوار بر تیره خاک
 چو افتاد بر خاک دیو پلید
 همی خواست بر روی زند تیغ تیز
 گرفتش دم خزش و از جا بکند
 چو افتاد خزش همتن در آب
 بگفتا دروغ از سمست نونند
 نیارست رفتن سوی خزش خویش
 و گر باره آهنگ آن دیو کرد
 بدان تا ز تیغ بر دیو وون
 جت از سر تیغ آن پهلوان
 سخنان کشت در آب دریا قش
 در آن کار رستم تعجب نمود
 بدیدش سر از آب کرده بدر
 چو آن خزش نزدیک ساحل رسید
 بگرداب افتاد خزش ثریان

چو دید آنچنان باره خوش خواص
 بیفتاد از دیو و شد خشمناک
 همتن چو آتش پیشش دوید
 روان دیو جادو ز روی ستیز
 چنان باره راسوی دریا فکند
 بر آمد خروش از یل کامیاب
 که در آبش انداخت دیو نرند
 ازیرا که دیوش ستاده پیش
 که با او بدینان کسی ریو کرد
 بیکت ضرب ساز و راسم نکون
 در آن بحر انداخت خود را روان
 نیارست کس کشت پیرانش
 روان جانب خزش دیده کشود
 همی آمد آن باره ره سپر
 یکی سخت کرد آب آمد پدید
 چو دید آنچنان رستم پهلوان

که ایش ز کرداب نماید رون
 همی کشت بر کرداب حش
 بگفت که تا کی نظاره کنم
 از آنجا بیاید سپهر زود
 کندش گرفت آن جهان پهلوان
 بیندخت آن حلقه ختم و خام
 کشانش کشید آن کو و پذیر
 که تا که زره دیونا ساز کار
 بزود دست بر آن بل نامور
 وزان پس بدو گفت آن اهرمن
 قت فی المثل کر شو و از و ما
 شوی عاقبت طعمه ماهیان
 بگفت این و از دیده شد ناپید
 بکرداب چون چند نوبت بگشت
 چو آن تخته پاره پستش قناد
 بر آن تخته بر شدیل نامدار

دلش از غم زخمش شد موج چون
 ستاده نظاره بدو تا بگشت
 یکی چاره در کار باره کنم
 کند و کمانش در آن چشمه بود
 بیاید بگردار با و دمان
 سر زخمش زخشان در آمد بدم
 که آرد بر روش از آن آب کیر
 بر رستم آمد چو ابر بهسار
 فکندش بگرداب آن بجزر
 که آخر زمانت بد از دست من
 نکردی ز کرداب این غم ربا
 چنین حسرت کارت آمد زیان
 همتن دل از جان شیرین برید
 یکی تخته پاره نمودار کشت
 دل پهلوان کشت از آن تخته شاد
 بگفت پاسم ز پروردگار

که شد یا درم لطف بزدان پاک
 بدست دلاور کند ستور
 در آن بحر غم مست ملامت نه بود
 دور و زود و شب آن جهان بیرون
 ستم روز مردی بدریا کینا
 چو چشمش بیدار رستم گفت
 بگفتا چه مردی درین آب کرد
 بد و گفت رستم که ای نیکوی
 یکی چاره کن تا بر آیم ز آب
 یکی مرد صتیاد بود آن دلیر
 برستم چنین گفت آن خوش نفس
 کزین جای کردایت آرم برین
 روم هم با نم بیارم برست
 بشدمر و صتیاد اندر زمان
 کمندی بیاورد صتیاد مر
 برستم بگفتا بجز این کمند

سفتا دم اینجا بدام بلاکت
 ز کرد آب می جست در راه عبور
 گرفتار دام بلا مانده بود
 بگرداب بود از قضای نمان
 فادش گذر پیش آن نامدار
 بیاد روان و برا و استناد
 بدینجا چه افتادی ای شیر مرد
 جواب سخن این دم از من مجوی
 پس هر چیز پرسی بگویم جواب
 که در دام بروی تن کرک و شیر
 به تنها نباشد مرا دست رس
 بوند هم با نم به پیش درون
 از اینجا بر آرم سر و افسرت
 بیاورده مرد هر دو جوان
 عینا خت برسوی آن آب کرد
 بتوعی که باشد تور اول پسند

چنان کن که بیرون کشیت ز آب
 درینجا بناید مجال دزنگ
 بود این مکان جای خواص و یو
 لیل تن آنچه گفتند کرد
 تهن ز کرد آب چون شد برون
 یکی کار کردی که اندر جهان
 چو رخسار تکاور کشیدند ز آب
 بدیشان دعا کرد پس پهلوان
 بگفتند با وی که ای نامدار
 بگفت اسم رستم زال سام
 جوانان صیاد چون نام او می
 چکوزه فتادی بجای بلان
 تهن بدیشان نمود آنچه بود
 در آن رشته بد صدق شاهوار
 بدیشان بختید آن کوهسار
 بگفتند مدح لیل پهل تن

روان باش در کار خود با شتاب
 که کرد و چو زوبه درینجا پلنگ
 که هست از جنهایش جهان پر غریب
 کشیدند او را از آن آب کرد
 بصیبا و گفتا که ای در سمن
 سخن باز ماند بسند و شمان
 پیوسید رویش لیل کاسیاب
 دلیران کشادند از آن پس زبان
 چه نامی تو در عرصه روزگار
 سر سرفرازان بانام و کام
 شنیدند گفتند کاسی نامجوی
 مگر گشت ایزد بتو خشنانک
 یکی رشته آنکه ز بازو کشود
 که بودی سزاد هر شهر شهریار
 شدند آنهمه مات و حیران آن
 که هستی سزاد او را هر آنجن

کنون بیش ازین جای گفتار نیست
 که خواص دیوار به بینند که ما
 بدزد و چه چنگال مار از هم
 بگفتند و رفتند از آنجا بگناه
 بسر چشمه آمدیل پیل تن
 گشتند از گلوی تکاور کشود
 چو لختی بر آسود از آنجا بگناه

پیش تو بودن سزاوار نیست
 ز گرداب کردیم جانت رها
 زینیم ازو عنبر چور و مستم
 کفنا دزد سرسوی آرا بگناه
 که بودش در آن چشمه جای وطن
 بسوی چراگاه شد بسچو دود
 جهان پهلوان رستم کینه خواه

گشته شدن خواص دیو بدست رستم

بر آمدی نعره از روی آب
 ایابد کهر رستم حنیره سر
 سرت را بگویم بنکت این زمان
 برون آید از آب آن کینه چو
 پس از ساعتی آمد آن نابکار
 بیامد چو یک اثر دمای دمان
 تهن ازو بود پر چشم و کین
 بر آورد بشیر کین از نیام

که میگفت دیوی ز روی شتاب
 که آورد از آن موج بجزرت بدر
 نشانت تمام ز نام آوران
 غریوان سوی کوه بجزا درو
 بدستی گرفته درخت چنار
 که آن رازند بر سر پهلوان
 بسوی روان شد چو شیر غزین
 چو از غنچه شیر آن یل نیگام

چو دیو آتچان دید آمد به پیش
 بهخواست کار دفر و بر سرش
 مر آن زخم رار و نمود آن دلیر
 ز دوش بر که چنان تیغ تینر
 یکی نعره برخواست ز دور و ناک
 بر آن خاک میدان چو نختی طپید
 چو فارغ شد از دیوان سرفراز
 بگفتا سپاس از خدای جهان
 پد آنسان چو شد غواص دیو
 مر آن خیره سر جا و وی کینه جو
 حصار ی بدش بر سر کوه سار
 بجا و جنبه شد که غواص مرد
 چو از کار رستم جنبه دار شد
 بیاراست خورا بهر آن لعین
 خرامان در آن دشت آمد چو باد
 نهمتن چو آن کورن سر به بدید

بر آورد سوی هوا دست خویش
 از آن ضرب زرم آورد و پیکرش
 یکی بر خروشید مانند شیر
 که کردش دونیمه ز روی ستیز
 بیفتاد چون نخت کوهی بجاک
 بر و رفت جان از تن آن طپید
 نهادش رخ خود بجاک نیاز
 که دیدم امان زمین بدید کمان
 یکی جفت بر دوش پراز کمر و دیو
 ز نژاد با بر تناسبی روی
 بدی جایگاهش درون حصار
 بچنگیل سلین جان سپرد
 پراز در و دل سوی پیکار شد
 بشکل یکی کورن سر به سترین
 نبردیک آن کورن سرخ نژاد
 نشاطی از آن کورن سر آمد بدید

| | |
|--|--|
| <p> تشنش را نداده خورش پرورش بدان تا شکار را نذر آید به قید پی قید صید آن بل نیکی را ز رخ آورد از آن وشت زنی که بر آ که صحرای مستندی او باز ماند بدان تا بگیرد دورا تا ج بخش روان در پی آتش پهلوانان بقصد وی اندر کمان را نذر یکی مرغ شد زان کمر بر پرید بگفتا که این است راز نهفت ازین تا فتن رخ نه نیکی بود نگه کرد هر جای نزدیک و دور بدان تا نشان یافت زان تا بکا بشمیر آن پهلوان جهان بگردید لختی در آن کو بهار یکی نوجوان دید بازنگ و بو </p> | <p> که بگذشته بودش نه روز از خورش برخش اندر آمد با هنک صید بر آنکسخت خورش دلاور ز جای چو دید آنچنان جادوی تابکا شایان روان شد سوی کوه تند پس اندر تهن سسی را نذرش بر آنکوه شد جادوی حسیره چو تنک اندر آمد کور آن دلیر چو آن تیر نزدیک جادو رسید تهن از آن کور شد در شکفت نه کور است این کار جادو بود پس حید لختی عنان ستور بگردید بر کور و آن کو بهار سراجام شد کشته آن نشان چو او را بکشت آن بل نامدار نگه کرد هر سو چو آن جنگجوی </p> |
|--|--|

تتمن از آن نوجوان راز جست | رازها با سر بر باز جست

دیدن رستم از او و مهر او پرسیدن نام و نشان
او و گفتن از او نام خود و پدر و شکر خود بار رستم و آگاه
کردن رستم راز چهل نفر دیگر که همسراه او بودند
و روانه شدن رستم با ایشان بطرف مغرب

همین بازگو از نژاد و کهنسر
که نامم بکیتی نباشد نهفت
بایران زمین است آرام من
نباشد نژادی ازین خویشر
چو او نمانداری بکیتی کم است
وزان پس بدو گفت کای پهلوان
در آن ملک آباد و آن جای من
همه در خور تلج و تخت و تکیه
با فرو برز است با نامم کام
وز و تاز و آئین و رسم می
همه تابع حکم و فرمان است

شخصین جوان گفت کای نامور
تتمن بدو پاسخ آورد و گفت
پودر رستم ز ابلی نام من
نژادم ز سام است و از زال نذر
جوان چون بدانت کور رستم است
بگردش ثنای تتمن بجان
زمغرب زمین است ما وای من
صد و بیت شهر اندران سر زمین
یکی شهر یار است و از نامم
سپه دارد و کنج شاهنشاهی
صد و بیت شهر اندر عنوان او است

که بگذشته بودکش سه روز از خورش
 بخش اندر آمد با هنک صید
 بر آنکسخت خوش دلاور ز جای
 چو دید آنچه نشان جادوی تابکار
 شتابان روان شد سوی کوه تند
 پس اندر تهن سسی را از خوش
 بر آنکوه شد جادوی حسیره سر
 چونک اندر آمد بکوران دلیر
 چو آن تیر نزدیک جادو رسید
 تهن از آن کور شد در شکفت
 نه کور است این کار جادو بود
 به چید نختی عنان ستور
 بگردید بر گرد آن کوهسار
 سرانجام شد کشته آن نشان
 چو او را بکشت آن بل نایدار
 نکه کرد هر سو چو آن جنگجوی

شش را نداده خورش پرورش
 بدان تا شکا را اندر آرد به قید
 پی قید صید آن بل نیک را
 رخ آورده از آن دشت زنی کوهسار
 که صهر زبندی او باز ماند
 بدان تا بگیرد دورا تاج بخش
 روان در پی آتش بهیلو نامور
 بقصد وی اندر کمان را اندیر
 یکی مرغ شد زان کمر بر پرید
 بگفتا که این است راز نهفت
 ازین تا فتن رخ نه نیکو بود
 نکه کرد هر جای نزدیک و دور
 بدان تا نشان یافت آن تابکار
 بشمشیر آن پهلوان جهان
 بگردید نختی در آن کوهسار
 یکی نو جوان دید با رنگ و بو

تتمن از آن نوجوان راز جست رازها سرسبز باز جست

دیدن رسم از او محسوس را و پرسیدن نام و نشان
او و گفتن از او نام خود و پدر و شجر خود بار رسم و آگاه
کردن رسم را از چهل نفر دیگر که همسراه او بودند
و روانه شدن رسم با ایشان بطرف مغرب

بمن بازگو از نژاد و کهنه
که نامم بکبیتی باشد منت
بایران زمین است آرام مری
باشد نژادی ازین خوبتر
چو او نمانداری بکبیتی کم است
وزان پس بدو گفت کای پهلوان
در آن ملک آباد و آن جایی من
همه در خورتاج و تخت و نیکین
با فرد برزاست با نامم کام
وز و تازه آئین و رسم می
همه تابع حکم و فرمان او است

نخستین جوان گفت کای نامور
تتمن بدو پاسخ آورد و گفت
بود رسم ز ابلی نام من
نژادم ز سام است و از زال زرد
جوان چون بدانت کور رسم است
بگردشش ثنای تتمن بجان
زمغرب زمین است ما وای من
صد و هشت شهر اندران سر زمین
یکی شهر یار است و دارا نام
سپه دار و کج شاهنشاهی
صد و هشت شهر اندر عنوان او است

یکی از بزرگان آن نامور
 ز بعد حجاب نجومی داراب شاه
 بود نام باب من آزاد چهر
 مر آن جادوسی بدرک شرم تن
 مرا آورد اندرین جایگاه
 نشی خفتم بودم در ایوان خویش
 ز ایوان بدزدید جادو مرا
 سرم چون ز خواب گران بیدار شدم
 بدو گفتم ای جادوسی خبره سر
 بگفت از بس محسوس با نم تو
 کنون سر در آورده ای من
 شکر دم قبول آن ز زال نهند
 و گرا بخوانان که بسنی همه
 همه همچو من مستلای ویند
 همه تا مداران مغرب زمین
 ز لطف تو گشتند یکسر را

لبیستی مرا هست فرخ پدر
 چو با هم نذارد کسی پایگاه
 مرا نام از گوشت آزاد محسوس
 که شدت بر دستت امی سلین
 باندم در اینجا بحال تباہ
 و لم شادمان بود بر جان خویش
 از اینجا فکند اندرین سوما
 تتم جادوئی اندر آغوش یافت
 جدایم چسرا ساختی از پدر
 بودش در روح در وانم تو
 بوصلت کسی تازه کن جان من
 بدینسان باندم در اینجا به بند
 که او کرده بسان رسه
 گرفتار دام بلا می ویند
 همه در خورتماج و تحت و نکین
 برون آمده از دم اژدها

تو دالات و مستر را بر آرد مراد
 چو رستم از دالات و عزاش شود
 سخن دیگر از دالات و عزاکوی
 به عزاولات اعتقاد و توحیدیت
 خدای تعالی را بخوان ای پسر
 بیا بنده شواقر می شنوده را
 مدار فلکها بشنودمان اوست
 کنون کوشش کن ای جوان پندرا
 و گزشتنوی این بوضیحت زمین
 شوی کشته بردست من خواروزا
 و گرسوی یزدان گران ای بجان
 چه گفت تهن شنید آن پسر
 ره حق پذیرنده شد جان او
 چهل تن بزرگان که با او بند
 همه پیرو راه یزدان شدند
 تهن زجا و سخن جُست باز

که ما را ازین بند داوی کشاد
 بگفت بدینسان حکایت چه بود
 نکند ارد در نزد من آبروی
 آنکه کن که اندر نفسا دتو حلیت
 که جز او نباشد خدای دیگر
 که دانا و بسینا کند بنده را
 جهان سر بر سره خوار اوست
 بیا بندگی کن خدای و ندرا
 سرت را بر مبروان از بندن
 نیابی بجان ای جوان ز سیاه
 بمغرب رسا نم ترا شادمان
 نمودش بدل محضر یزدان اثر
 بشد شاد و رستم زایمان او
 همه نیک زاد و نیکو خوندند
 چو او سر بر اسل ایمان شدند
 باز آمد محمد آن یل سرفراز

| | |
|--|--|
| <p> بگو نام او با من ای نیک نام جهانی ز سحر وی آواره بود بود مانده از کر و کش ماه و سال برستم که اسی نام بردار شیر که بگذشته بروی بسی روزگار در آن بیگان کنج باشد نمان روانگشت در قلعه آن پلین ابازاد مهر آن پل نامور پر از سیم و زر حجره چندان ز بر جد ابا کوه سر آینه در کجمله در حشره بگذاشند و آن پس نکر دند آنجا درنگ دلیران روان همرة تاج بخش </p> | <p> که این زال جادو چه بودش نام بگفت که نامش بیخاره بود پسید رستم که او را زال چنین گفت ازاد مهر و لیسر حصاری بود اندرین کوه سار بیاتا بگردیم بر گرد آن تهن چو بشنید از وی سخن همی گشت و میگرد هر نظر ز ناگاه در جایگاه رسید ز رویم بر سرق هم ریخته ز رو کوه خنجر و شمشیر در حجره بستند محکم چو سنگ تهن چو بنیشت بر زین بخش </p> |
|--|--|

رسیدن رستم بشبانان جمهور شاه و همای خوان
 از ایشان پانچ فرستادن قبا و سردار ایشان
 برستم از روی چشم

بر فتنه دیک هفته پویان برآه
 رسیدند اندر یکی مرغزار
 بدیدند آنجا گروهی شبان
 قاعت نمودند و صبح را کوه
 یکی چشمه بود اندران سر زمین
 رفیقان رستم و اطراف آن
 بخوردند چیزیکه همراه بود
 سیامدیکی مرد صحرائین
 که تا باز جوید رستم خبر
 یکی پهلوان دید چون پل
 یکی باره پیش ستاده پای
 پیش صف ده نمودی کرتا
 بگوش یکی انجن صفت زده
 چو صحرائین روی رستم دید
 سرا سیمه کردید زو هوش شد
 با ستاد بر پازمانی پای

ز هشتم بزودی صبح گاه
 پر از چشمه و سنبل و لاله زار
 گرفتند بدامان کوهی مکان
 کزیده کنار از میان گروه
 که آبش بدی به زمان معین
 نشستند با پهلوان جهان
 اگر چه نه بر وجه دلخواه بود
 بزودیک آن چشمه چین چین
 چو آمد بزودیک آن نامور
 که از پیشش بشدی پل است
 تو گفتی یکی کوه بودی بجای
 که چشم سردمانه حیران آن
 کشیده بهر جانب آورده
 دلش در برابر سیم بر هم طپید
 خیر حسرتن او را فراموش شد
 نکر کرد بر روی پل نیک را

بدو گفت ای مرد صحرائنشین
 چو ما را بیدیدی هراسان شدی
 شترس و سخن گفتن آغاز کن
 چه قوم اندوهر دار این قوم کیت
 بدو گفت صحرائنشین ای دلیر
 ز بیم تو یارای کفستن نماند
 بدو گفت رستم که ترست چرست
 چنین پاسخ آورد صحرائنشین
 شبانان جهنوز نام آورند
 همه کوفسندان و اسب و شتر
 همه مال جمهور شاهست و بس
 بدو گفت رستم که جمهور شاه
 بگفتا که در ملک مغرب زمین
 و رانام جمهور دریا نشین
 بسی نامداران عالیجناب
 یکی شاهر و ارد و بدریا کت

چه بودت که بیوش ماندی چنین
 ز جگر چه این نوع ترسان شدی
 زبان در جواب سخن باز کن
 سپه دار این قوم رانام حلیت
 که بر زیلان داری و چنگ شیر
 ز ترست رستم در تن من نماند
 مگو نزد من جز سخنهای راست
 که قومی که بسنی درین بر زمین
 که هر کیت بروی چو شیر نرند
 کز ایشان شده روی ایندیش
 نباشد کسی را بدین دست رس
 چه کس باشد و حلیتش رسم و راه
 یکی شاهر یا راست یا خشم کین
 هنرمند و باواد و با آفرین
 بود آن شهنشاه را در رکاب
 سپاهش فرون باشد از صد تن

شما از کجا می‌دوره‌تان کجاست
 ازین ساحل بحر چون آمدید
 که این جایی عوآص دیود است
 تهن تکبفت که عوآص دیو
 بیچاره جفتش بشکشته زار
 چو نشیند چوپان ز رستم سخن
 چنین گفت پس پهلوان دلیر
 بزرگ شهبان را بگو نام باز
 سز این شهبان نام دارد قبا
 مرا و فرستاد ای نامور
 تهن بدو گفت ای مرد راو
 که قومی ازین ره سوی خوان تو
 که آزاد مردی و همان توان
 بدان تا بدانی که ما کیستیم
 چو صحرانشین این سخنان شنید
 قبا و شهبان گفت کای نامجوی

چه قومید و آرا مکه‌تان کجاست
 چگونه ازین ره برون آمدید
 که پنهان و طولش صد اندر صد است
 بشکشته از فر کیهان خدیو
 بیار بی جان شهرین کرد کای
 شما خواند بر پهلوان چیل تن
 بچوپان که ای مرد روشن ضمیر
 چنین گفت چوپان که ای سرفراز
 که مردی بزرگست و نیکو سخا
 که تا از شما باز جویم خبر
 بگو نزد آن مرد چوپان نژاد
 رسیدند اینجا به همان تو
 چو نام آوران کار همان بسا
 و زین آمدن در پی هستیم
 بنزد قبا و اندر اینجا دوید
 خبر با کزین قوم داری کجوی

| | |
|--|--|
| <p> سپان کز یکسر بسند و شبان به تندی فرستاده را باز گفت بجویش که ما را بر خود بخوان شمارا چه حکم است بر قوم ما سر خویش گیرید از نیجای زود به بینید شمشیر تپای من نه چشم شمارا بگاه ستیز و کرده سوی سلطین رخ بخت بخت آن مخنا بان فرستند مرا و را بزود بر سر آید بخت بیفتا و برخاک ره پیکش دلش پر ز کین شد سرش پر ز باد سوی تهن روان شد بخت گرفته همه تیغ و زوین کف نی کین چو سیل روان آید </p> | <p> فرستاده پیغام آن پهلوان شبان چون پیام تهن شنفت کز ایدر برو نزد آن پهلوان چکار است ما را بنزد شما نیاید ازین گفتا بهیچ سود و کز سر پدید از رای من بیرم سرانگان شمشیر تیز فرستاده مرد چو بان تراود چو ز می رستم آید فرستاده باز چو رستم شنید آن جواب درشت کز آن نرم شد استخوان سرش از آن چون خبر شد بزود متباد پراز خشم و کین شد بزین خندان شبان بر اطراف او به صفت سوی پهلوان چهبان آید </p> |
| <p>آمدن قباد و شبان بخت رستم و کشته شدن او</p> | |

و کریمین شکر او و آگاه کردن جمهور شاه را از کار
 رستم و چگونگی آن

بجنگ شبان پای بهنا و پیر
 نکه کرد بروی پل شیر کبیر
 گرفتند از هر طرف روی راه
 یکی تیر پیوست بروی شکفت
 شبانرا پیوست بر سینه تیر
 بیفتاد از باره و جان بداد
 شبانان رسیدند کبیر ز جا
 پیوست بر جانب بدکان
 سر سر همه نیزه پنداشتند
 که بر صورت آدمی است دیو
 تن اندر بلاکت نهادن خطا
 پیر دندجان با غنیمت شدند
 نهادند رخ سوی جمهور شاه
 بزودیکت اودا و خواه آمدند

تهمن چو بید از جای خویش
 چو نزدیک آمد قباد و لیسر
 بگردش هندران چون سپاه
 تهمن بجان کشتی بر گرفت
 رها شد چو پیکان ز شصت دیر
 ز یک زخم تیر تهمن فتباد
 چو از تیر رستم فنا و اوز پای
 تهمن خدنگی و گرسپه جان
 شبانان چو آن تیر برداشتند
 ز قوم شبانان بر آمد غریب
 بدیوی چنین رزم کردن خطا
 ز نزد تهمن بزمیت شدند
 شبانان بر رفتند از آنجا بر
 سوی شهر جمهور شاه آمدند

| | |
|---|--|
| <p> شوی بود با افسردت و گاه پراز باغ و پر گلشن لاله زار نشسته با آرامگاه سحر پیش شدی نخیلاری ننگ ولی حق پرستی نبودش نفس او دلیر و سپه دار و شمشیر زن که بودی تنش همچو کوه سیاه بدی کردش چرخ بر کام او بدی خویش جمهور آن نیک بستر وزو شادمان بود برنا و سپهر نشسته بزرگان مرا و را پیش در اکناف و اطراف او بقیعت بشد حاجب و بر دوشی شخبر بقا کرده پیراهن و واو خوا که گشتند از جور دشمن ستم بجای چنین گفت کای تزیهوش </p> | <p> ز راهی شنیدم که جمهور شاه یکی شهر بودش بدریا گنا پیش اندران شهر سمرقند ز مردی چنان بد که هنگام جنگ ز بهوشنگ شاهش رسیدی لژ او سپاهش همه کرد و لشکر شکن یکی پهلوانی بدش در سپاه بهر بر شتر لب بدی نام او بکرد و افکنی بود مشهور و سر به هنگام کینه نبودش نظیر یکی روز جمهور بر تخت خویش امیران و کردان ابر بر طرف که فریاد خواهی درآمد بدر که آمد گروهی بتر و دیکت شاه شبانان شاه بند و مردان کوه چو جمهور شاه این سخن کرد گوش </p> |
|---|--|

بیاریدشان اندرین سخن
 بیرون قوم شبان را به پیش
 بپسید جمهور احوالشان
 بگفتند گامی شهریار جهان
 یکی روز بودیم در حسب حال
 که از ما حل بگرد جمعی ز راه
 یکی ناداری میان گروه
 بریز اندرش مگر بی تیز رو
 بسر چشمه رود آمد نشود
 که هستیم همان قوم شما
 قباد شبان چون بدینان شنید
 پاسخ بدینگونه داد او پیام
 شبانان شاهیم زین بر بگزار
 فرستاده نیک دل شدرون
 بگفت آن پیامی که گفتش قباد
 یکی مشت از کینند ز در بر سرش

که تا با ز جو نیم ازانسان سخن
 دل از کردش صریح کرد دیده پریش
 بدان تا شود که از حالشان
 امید کهمان پناه همان
 نشسته با آرام خود بی طلال
 رسیدند بر دامن آبگاه
 که گوهر از همیشهش فزود شکوه
 ز تک برده از باد صرصر کرو
 پیامی سوی با فرستاد ز رود
 چو شد آنچو زمان بیوم شما
 ز پیغام آن شیر دل سر کشید
 که از ما بخواهید ز نیکونه کام
 به همانی ما نیاید بار
 ز ره رفت نزدیک آن پهلوان
 دلاور باو هیچ پاسخ نداد
 که با خاک رو راست شد پیکرش

چو نوی قبا و آمد این کھی
 بزمش کمر بست و فرشتش بجا
 چو دیدیم پیکار آن ناجوی
 گریزان چو کشیم زانجا همه
 هر میت چوزان بدنها و آدمیم
 پس آنکا همیشه کوسیل تن
 چو پیکان هفتادند زدیک شاه
 نمودند چون وزن تیر خدنگ
 رخ شاه جمهور پیرنگ شد
 بگردان چنین گفت ای سروان
 چه کس باشد این مرد بازور و دست
 پیمید تا کیت این نامدار
 گزین کرد کار آکھی هوشیار
 نوی تهنن نمودش روان
 فرستاده بیرون شد از بارگاه
 از آن روی رستم بیاران خویش

که شد آن فرستاده از جان تخی
 بگشتش بیکچو بست خدنگ
 هر میت نمودیم نزدیک او
 بروماند اسبان و مال و رسم
 بده و ادمان چون بدادیم
 بیره هفتادند در آنجمن
 برو کرد جمهور لختی نگاه
 بیزان ده سیر آمد بنک
 در اندیشه افتاد و دستنگ شد
 که هتید در جنگ و کینه بران
 که آمد از او بر شهبانان شکست
 ز جبر چه آمد بدریا کتار
 سخن سخن و با عتسل و با بر و بار
 بدان تا خبر آرد از پهلوان
 چو باوص باشد شتابان برله
 از آنجا یک ماپی بنهاد پیش

بیاید بجان شبان همچو باد
 خورشید بهی یافت آن بچلوان
 بخورد و ندانند که شایسته بود
 چو از خوردنی باز پرداخت کرد
 که اسب و سلاحی هتیا کنید
 گواهی دهد دل که جمهور شاه
 گردید و نکه آید دریا کنار
 مترسید و دلها بجای آورید
 همانکه ز شبان چهل باد پای
 در هم ز شمشیر و تیغ و کمان
 چو آمده شد کارشان سرسبز
 بنزدیکت خود جای که دادشان
 نشسته شادان در آنجا نگاه
 شکل که ایان اصل نیاز
 چو آمد بنزدیکت رستم ز راه
 یکی مرد پستگین بیچاره ام

ز کردم ترکش خود کش او
 که زان خوردنی پرورش یافت جان
 بنوعی که در خورد و بایسته بود
 چنین گفت با آن دلیران نو
 وز آن پس بدینجای ماوی کنید
 به پیکار ما سینه شد سپاه
 پی کین ما شکر بی شمار
 زه صدق سوی خدا آورید
 گرفتند و بستند هر یک به جای
 که بود از شبانان در آنجا نگاه
 بسی شادمان شدیل نامور
 که پاکیزه خود بود سپاهشان
 ز ناگاه مروی در آمد ز راه
 که از فقر باشد بد رو و کداز
 چنین گفت کای گرشکر پناه
 ز ملک دیار خود آواره ام

بگردم پی نان بر سر روی
 رسیدم بخان شما میهمان
 تهنیت چنین گفت بشین زپای
 بزان تو در آمد فرستاده زود
 بختا ز بجز چکار آودی
 بز دیک من راست بر کوسخن
 مترس و بگو نزد من هر چه هست
 چساست اطوار جمهور شاه
 دلیران کدامند نزدیک او
 بشانان چون نزدیک شاه آمد
 چه پاسخ بایشان زشده شد پدید
 فرستاده حیران از آن کار شد
 چو در دشت تدبیر بجای پای
 زمین را بوسیدم و ندیم
 در آفسرین بر تهنیت کشود
 ز بعد شنا کعبت اسی نامدار

و ز آنجا روم برورد دیگری
 نوازشش امیدستم آن پهلوان
 که آرام ز بجز تو خدمت بجای
 تهنیت بویش توجه نمود
 گزینان درین به گذار آودی
 بگوشی مینوی اندرین اجمن
 و گرنه ترا آید از من شکست
 که کین بمیدان چه دار و سپاه
 که باشند در روز کین جنگی
 بین حشمت و داد خواه آمدند
 سخن راست بر کوز گفت و شنید
 از آن حیل و مکر بزار شد
 بجز راست گفتن ندید هیچ رای
 کشاده زبان گشت با ترس بیم
 بسی بر تهنیت ستایش نمود
 همی خواهیم از تو بجان زینها

بدو گفت رستم که بخشیدمت
 بگو یک بیگت حال جمهور شاه
 فرستاده گفت ای دلاور ننگ
 شبانان چو نزدیک شاه آمدند
 بگفتند ز نیکنه باشی بریار
 درین ساحل بحر یک نامور
 چهل مرد دیگر به همراه او
 همی خواست کاید به میان ما
 قباد دلاور چو زمینان شنید
 که سب و در جنگ او شد قباد
 بسی نادران ماکشته شد
 هر اسنده کشتیم از آن همه
 ندانیم کاین مرد را نام چیست
 گذشته همه کار باشی بریار
 خدنگ تو را نزد جمهور شاه
 بدیدند پیکان و پرش بسی

چو بر جاده راستی دیدست
 که او را چگونه بود رسم و راه
 که چون رو بر کرد و پیش پلنگ
 ز دست شهادت خواه آمدند
 که ای شاه نام آور نامدار
 قتلش بسیر منزل ما کذر
 همه کار ایشان بدخواه او
 شود بجز روز سر خوان ما
 چو شیر دلاور ز کین برد مید
 بیگت چو پیشیر او جان بداد
 ز باجنت بیدار بر کشته شد
 که ریزنده کشتیم از وی همه
 نخواه و ترا دش زینیا و کیت
 بگفتند ای پهلواندار
 خفا و ندوشه کرد و بر وی نگاه
 ای حنیسره ما نماند رو هر کسی

شهنشاه حیران این راز شد
 مرا او فرستاد اسی نامور
 پ عقل و فراست مرا یافتی
 بد و گفت رسم که گوی از سپا
 پ پاسخ چنین گفت کای پهلوان
 هرگز شراب بود نام او می
 دلیر است همت کام کمین آوردی
 بر دانه کی نیست همتای او
 دگر از دلیران جنگ آوردن
 سران سپاهند در زنگ
 سپاهش فروست از صد هزار
 چو گفتم تو راز است احوال خویش
 تو هم باز گو نام خود در این
 که این زمین باشد آرام تو
 نتخن بد و پاسخ آورد و گفت
 مقامم بود ملک ایران زمین

با ندیشه و شکر اینا ز شد
 که تا باز جویم ز کار چشمت
 بدانا دلی موی شکافتی
 زگردان و مردان لشکر پناه
 سپیدار او هست کردی چون
 بر شاه نیکو سرا انجام اوسی
 بروی و پیشیر ایاوری
 بمیدان نذار کسی باپی او
 بسی هست و وار و سپاهی کران
 ایمان شاهدهند و بار هم مرا
 همه نامداران خنجر کذار
 نکر و م نغان سرا اعمال خویش
 که هم پهلوانی و هم ملین
 چه باشد درین جای که کام تو
 که در کار ما هست راز نهفت
 زمانه فکندم درین سرزمین

هم از نام خود باز گویم نشان
 بود نام من قاتل رزمجوی
 درین ره بتوفیق کجسان خدیو
 بیخاره گردید پامال من
 قبادشبان را فکندم پیر
 بر سوی جمهور از من پیام
 شنیدم گرفتگی کمریان
 رخ از متبله صدق بر تافتی
 نهادی بملک اضلالت قدم
 پرستش نکردی خداوند
 خدای جهان را پرستش نهای
 جز او را حسد او ند عالم بدان
 و کرد سر تابی ز فرمان من
 ز جان سپاهت بر آرم و مار
 از اینجا چو گیری سوی شهر راه
 چو جاسوس مرد این بنخها شنید

کزان باز گوئی بر سر کشان
 که هرگز نتابیدم از رزم روی
 بریدم پی شوم غواص دیو
 نیامد بر ابر باقتبال من
 کشیدم بر پیکان ز جانش نفیر
 بکوشش که ایمر دبا نام و کام
 بایزد پرستان شادی پیکان
 سوی وادی جبل شتافتی
 بتی چند را ساختی محترم
 خداوند خواندی بت چند را
 که او بندگانش بود درهنمای
 بیگستانی او کردی بجان
 بکینه بیزم سرت رازن
 کنم مال و ملک تو را تار و مار
 بگوی آنچه گفتیم به جمهور شاه
 از اینجا سوی شهر آوید

با سندی صرصر از آنجا بکاه
 چو آمد بتردیک شد راز گفت
 چو جمهور پیغام رستم شنفت
 کرا خدا که با من بگوید چنین
 هر آنکس که بود اندران بگین
 بگفتند کاین مرد دیوانه است
 نکوید چنین آنکه دارد خرد
 هر شربش لب فرستاده را
 چسان یافتی نزد من راز گوی
 بدو گفت مردیست با تا و تو ش
 بنام بچو سرو و بر رخ بچو کشید
 ندیده زمانه بدینسان دلیس
 یکی گرزوار و چو کوه کران
 کانش نیار و کشیدن کسی
 یکی تیغ خونخوار الماس زنگ
 چهل مژده همراه آن پهلوان

روان شد بتردیک جمهور شاه
 سخنانا که بشنیده بدیاز گفت
 بگفتا که کاری فقام شکفت
 کراتاب کار دین رو بگین
 دلیس ران کردان لشکر شکن
 و یا نعرش از عقل بیگانه است
 ازین گفته آخر زامت پرو
 چنین گفت کانه آزاد را
 ز او صافا شوم بازگویی
 ز سر تا پایش همه عقل و هوش
 بیدار او جان و دل را نوید
 نکرد و ز دیدار او دیده سپر
 که چنین ندیده است کس در جهان
 اگر چند بازور باشد بسی
 که چون اثر دهنیت دارد بکنک
 همه نامداران عالی مکان

بیدار و گفتار بسترز هم
 چلویم ز او صاف ایشان سخن
 چو او صاف رستم سپایان رسید
 بشه گفت اسی شاه روشن روان
 روم سوی او همیشه تاب تو ش
 چو بشنید جمهور از و این سخن
 بجز تو ندارد کسی تاب اوی
 ز لشکر بی هر چه خواهی سوار
 ببند هر دو سستل به ختم کنند
 شتر لب ز شه چون سخن کرد گوش
 همانکه بر و ن رفت از بارگاه
 برو نرفت بال لشکر آن تیر خنک
 بنان شبانان یل یل یل
 که آمد هر شتر لب به کین
 شتر لب چو نزدیک رستم رسید
 یکی نامور دید چون یل مست

بنزدیک او جمله ثابت قدم
 که کرد دزدان قاصرم در زمین
 هر شتر لب از آن بر و مید
 همانا دلیری است این پهلوان
 که آمد مرا بجز مردی بجوش
 چنین گفت اسی کرد لشکر شکن
 تو را هست در جنگ پایاب او
 دلیران کردن کش نامدار
 بیاوردین بارگاهش شتر لب
 چو دریای قلزم در آمد بجوش
 کزین کرده ره هزار از سپاه
 بکین تهنی که بسته تنک
 نشسته بگوش مران انجمن
 ز کرد سپه قهر کون شد زمین
 که کرد از دور و او را بدید
 که از سپهش یل یل یل است

| | |
|--|---|
| <p> گرفته کمان کیانی بر چنگ ز شمشیر او بوی خون آمدی پیر بر شتر لب از آن جنبه شده تهنن چو دید آن سپاه کران بدیدش سپاهی کشیده رده همه از پشت ماحی بدوش بر افراخته رایت کافری بگردن فکنده بتی هر یکی ز بانگ یغنیسروز او ای سنج هر بر از میان سپه پیش راند </p> | <p> که تیرشش گذر کردی از خاک ز کر زرش فلک سرنگون آمدی بدل گفت اقبال من تیره شد با خواست مانند شیر زیان پی کین همه تن در آهن زده از ایشان بر افلاک رفتی خروش با این و دین سعادت بری که شان بنو و از بت پرستی شکلی چو جنبش قناده سرای سنج بدست اندران تیغ و مرکب چنان </p> |
|--|---|

آمدن پیر بر شتر لب بچنگ رستم و کشتن رستم او را
 و کر کشتن لشکر او بسوی جمهور شاه و آگاه شدن
 جمهور شاه از کشته شدن پیر بر شتر لب

| | |
|---|---|
| <p> بدو گفت کاسی مرد فرخ نژاد چرا جانب این دیار آمدی که ایشان کبینه بر آری دما </p> | <p> بسوی تهنن بکیت آواز داد چه مردی و چه چکار آمدی ترا با شهبان شان چکار </p> |
|---|---|

از آن پیش کا بد بجانست مضم
 بیانزد من بوسه زن پررکاب
 بزد گر انما به شاهت برم
 کنا هت بخوا هم زجهور شاه
 و کر سر به چچی ز گفتار من
 تهنن چو بشنید از و این چنین
 بدو گفت ای کانسر بد عمل
 سخن نزد کرد و آن بدنیان کوی
 بی بینی که اکنون کوی پهل تن
 بگفت این و مانند شیر زبان
 بزود برد هانش چنان آن دیر
 شولیب در لغت دبر روی خاک
 پر از حشم و کین پس لوتاج شش
 چو بر رخسار حشمنده آورد پای
 بر آورد آن کر ز خارا شکن
 هزار و صد و شصت کافر بجز

ز ملک شهنشه برون نه قدم
 بخون خود اکنون میاور شباب
 بدان نامور بار کاهت برم
 کرت بس عظیم است جرم و گناه
 شوی بی سراز تیغ نو بخوار من
 بوش نظر کرد با حشم کین
 سیه روی پر کین شوم دغل
 کزین گفت آبت نیاید بچوی
 ز با نیت کند کوه اندر دهن
 یکی تیر پوست اندر کمان
 کش از پشت سر شد برون نوک تیر
 بر آمد ز جانش نفیر هلاکت
 چو درنده شیر اندر آمد بر خش
 بر انکیخت رخسار تکاور ز جای
 بسی نرم شد زان سر و دست متن
 بگشت آن جهانگیر با فرو بریز

سپه چون بدیدند آن کارزار
 پراکنده گشتند براه و راه
 رسیدند نزد یک او دادخوا
 بگفتند شاه با هم شر بر کزین
 یکی میزد و قاتلش بر دهن
 بسی تا مداران ازو شد هلاک
 یکی دیو بر صورت آوسه
 چو نشیند جمهور دستک شد
 زمرک شتر لب پر آزار شد
 یکی کافر می سخت بی باک بود
 سپه را بفرمود تا بید رنگ
 برون را نذار شهر جمهور شاه
 بسوی تهن روان شد بجنگ
 وز انزوی رستم بل نیک مرد
 بخان شبان آمد آن سرفراز
 جوانان که بودند همسراه

از آنجا گرفتند راه تزار
 نهادند رخ بسوی جمهور شاه
 همه خاک بر سر ز جامی کلاه
 بیک تیر شد کشته بر دشت کین
 که کوتاه کردش زبان از سخن
 بیفکند از کز کین شان بخاک
 که نبود در وسیرت مرد می
 از آن کفتها از رخس رنگ شد
 در اندیشه جنگ پیکار شد
 بمیدان کین حیت و چالاک بود
 سلج را پوشند و خندان جنگ
 پس و پشت لشکر سران سپاه
 جهان شد پر از نامه نهای و رنگ
 از آن بدرگان چون بر آور کرد
 نشست اندر آنجا با رام و ناز
 نشستند بر دور ننگاه او

زبان بر کشاده بدشس همه
 تهن خورشها بنر موشان
 خورشها کشیدند نزدیک شیر
 چو از خوردنی باز پرداخت کو
 شهنش با لشکر آمد پدید
 کشیدند خبر که بدریا کنسار
 شه از ره بیوی سر پرده شد
 که دیدش قناده بخون غروتن
 چو نشست بر جای خود او زیم
 که آیا چه باشد سر انجام کار
 دلیران بتزد بایت او آمدند
 بدیشان حسین گفت جمهور شاه
 چسازیم در رزم مرد عزیز
 چگونه بدین مرد جنگ آویزم
 هرگز مرا از یکی چو بستیر
 سپاه مرا این چنین خوار و زار

تهن شبان بود و ایشان
 نمودند ترتیب آن سر کشان
 بخوردن نشست آن یل شیرگیر
 از آن ساحل بحر برخواست غو
 سپاهش چون نزدیک رستم رسید
 فرود آمدند از زمین و بسیار
 ولی از هر برش دل از رده شد
 بجاک و بخون برتن و هم دهن
 باندیشه بودش دل از غم و غم
 که فینروز کرد درین کارزار
 سلج برتن و جنگ چو آمدند
 که ای نامداران لشکر سپاه
 که ما را قناده است کاری عجب
 سرو نام او زیر سنگ آویزم
 بر آورد از جان شیرین بغیر
 بخت و بیفکند در رکگذار

و لم از جفایش بر تنگ اندر است
 و لیسیران کشاوند کسیر زبان
 دل خسر و ملک نکلین سب باد
 اگر این دلاور بود روی تن
 هر بر تو کرگشت با خاک پست
 که هستند هر یک بر شهری زبان
 چه آید ازین مرد در دارو برد
 چو فر و اصف ما به بند جنک
 بنزدیک جمهور آن اجمن
 چو شب پرده عنبرین با کرد
 عطار و حکم شه ز تکبار
 رخ ماه افروخت از تاب او
 چو شد حال خورشید کردون شاه
 در آن شب دلیران جمهور ساه
 چو شد چتر عباسان سر نکلون
 بزودن رفت ز غ شب کینه توز

از تو تا من زیر تنگ اندر است
 که با داتن شاه ما و امان
 برابر روی او از الم عین مباد
 بخون تن خود سپوشد کفن
 بسی از دلیسران ترا تیر هست
 که کین بگردار شیر زبان
 چه خواهد نمودن با در سب و
 شتاب آیدشش گاه درنگ
 بدینگونه گفتند هر یک سخن
 فلک جنک ناهید را ساز کرد
 رقم زد پی مثل شاه و تار
 که تا چیت اندیشه در باب او
 ز حل تاخت زایوان هفتم پاه
 طلایه بندی در آن جایگاه
 شه هند را چهره شد لاله کون
 در آمد پر و از طایوس روز

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| برآمد خروش از مطیعان لالت | قحان خواست از تابان نبات |
| صدای تپیده برآمد ز دشت | دم گزده تا از خلک درگذشت |

آمدن پهلوان گشت در افکن بنجیک رستم و بستن رستم
 اورا بدم خوش تا بجای سیر رسید

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| شده آمد پهای درفش بلند | باستبا و با گرز و تیغ و گنبد |
| با طرف او صف زده سرور | بقلب و جناح سپاهش سران |
| تتمن چو دید آنگهان شکری | که بستند صف بھر کین آوری |
| بر رخ اندر آمد همچنان پهلوان | با طرف آن نامور چل جوان |
| بیاید باستاد بر قلب گاه | که تا کیسند چو یزدجمهور شاه |
| چو جمهور روی تتمن ندید | دولب راز حیرت بدندان گزید |
| بدل گفت در عرصه روزگار | نباشد دلسیری چو این نامدار |
| چه مرد است این پهلوان سلین | که جوید بدو رزم ازین آنگهن |
| چو شکر بدیدند آن بزم و یال | بگفتند گامد ابر ما زوال |
| گرا تا بچنگال و بازوی اوست | بجز نشه که او هم ترازوی اوست |
| یکی نامور بود، همچون شیر | که نمودی سرش از بلندی با بر |
| قوی، سبک و کیسند جوی و دلیر | که کیسند و رزم مانند شیر |

بمیدان در آمد گندی بدست
 چو بنیشت بر کو هم هیل نر
 با طرف میدان زمانی نکشت
 بر پستم نکه کرد و آواز داد
 گفتد افکن گرد نام من است
 منم سیر این شکر بی شمار
 هم اکنون بیاسوی میدان جنگ
 کو سپیش چون بدینان شنید
 چو آمد بمیدان یل تاج بخش
 بگردید بر گرد میدان کین
 سره بر آن شوم وارون گفت
 بدو گفت رستم که ای بدخدا
 چه دانی که در رزم فیروز کیت
 بود نام من قاتل کافران
 بیانا بر بیم چه داری هنر
 چو شنید این گفته از پور زال

یکی پیل بود پیش جای نشست
 بچنگ تهن بر آورد سر
 وز آغوش مابتا و بر روی نشست
 که ای نامور مرد چه سگوشاد
 سر جنگجویان بدام من است
 که هستند کروان با کیر و وار
 بدان تا کتم دشت کین بر تو تنگ
 عثمان نکاور سوسی او کشید
 پی کیسته او برانکجخت حش
 بلرزید از تم اسبش زمین
 مران بد کهر ماند از در شکست
 که کس راز تو نیت هرگز یاد
 بمیدان مروی دلفروز کیت
 چو تو کشته بسیار نام آوران
 که مرد بزرگی و با یال و فر
 بر فراخت از کیسته باز و یال

گرفتند کمند از پی قید و بند
 تهن کمندی ز قراکت خویش
 کمند افکن انداخت آن ختم خام
 خجل شد کمند افکن از کار زار
 ندادش امان رستم شیر مرد
 چو انداخت آن تا بداده کمند
 تهن بگردار شیر دلیر
 ز رخس اندر آمد کو تاج بخش
 بدینگونه چون دید رخس کزین
 هجی جست و میزد لگد بر سرش
 ز ضرت لگد نرم کردش چنان
 کمند افکن گرد چون شد هلاک
 در آمد تهن و گمره به زمین
 بشد شاه جمهور حیران دروی
 بجز وان خود گفت کای سروران
 در آسید بر کرد این نامدار

که آرد سر نامور در کمند
 کشود و چو شیر اندر آمد پیش
 سر نامور در سنا میدام
 و گر خواست کار و کمندش بکار
 بیذاخت سویش کمند بند
 سرو یال آن دو در آمد به بند
 کشیدش ز بالای آن سل زیر
 سرو کردنش بست بر دم زین
 بگردید بر کرد میدان کین
 بخون غرق شد جوشن پیکرش
 که شد چون بسویش همه استخوان
 میدانش افکند بر روی خاک
 بجولان در آمد چو شیر غرین
 تیر رسید از آن پهلوان مجوی
 و لیسردان مردان جنگ اوران
 کمندش بشیر کین پاره پار

یکی در نبردش شدن نارسوا
 بگفت این و کرد بازه زجای
 بجنگ تهنن هفتاد ندروی
 بر آورد آن گرز خارا شکن
 بر آنکس بزدیک او شد بجنگ
 بجز ترک و تارک که میزد و نمود
 بسنگد چندان ز مغرب سپا
 بر آمد خروش سواران کهن
 تهنن بگز و بشیر تیز
 ز کرد و لیسران در آنکارا
 زمانه که میان ز غنم چاک زد
 چون زد یکت جمهور رستم رسید
 چون چشم تهنن بر او برفتاد
 اگر مرد جنگی و رزم آزمای
 که با تو زمانی بسند و اورم
 چون جمهور دیدش چنان خشناک

که او را دو صد تن بر تن سزاست
 به جنبید آن لشکر کین فرمای
 چون دید آتخنان کرد پر خاشجوی
 بر آنکسخت خوش اندران آتخمن
 نیاورد پیشش زمانی در نکت
 تو گفتی که آن ترک و تارک نبود
 که پوشیده را بسته کردید را
 ستوه انداز نعل اسبان زمین
 بر آورد از ایشان کی رستخیز
 بیچید بر دست هامون غیا
 زمین کرد و چشم افلاک زد
 تو گفتی بدو روز ما تم رسید
 خروشید کامی بدرک بدشاد
 زمانی بمیدان نکندار جای
 سروا حضرت زیر کرد آورم
 نهاد او تن خویش را بر هلاک